

بهار و عیدی

بهار آمد به خانه. دید در و پنجره‌ها
بسته. همه جا گرد و خاک نشسته. نه گلی توی گلدان
بود، نه هفت‌سینی توی سفره.

بهار دست به کار شد. پرده‌ها را سُست. شیشه‌ها را دستمال کشید. جارو
را برداشت تا اتاق‌ها را تمیز کند. گوشه‌ی اتاق، یک بُقچه دید.
گفت: «وای، ننه سرما بُقچه‌اش را جا گذاشته!»

بُقچه را برداشت و دوید بیرون. از کوچه و خیابان گذشت. از دشت و صحرا گذشت.
رسید به کوه و تپه‌ها. ننه سرما را دید. صدایش زد و گفت: «ننه جان، بُقچه‌ات را جا گذاشتی!»
ننه سرما از دور خندید و گفت: «جا نگذاشتم، برای تو گذاشتم. این عیدی من است به تو.
مبارک‌سال نو.» و رفت.

بهار به خانه برگشت. سال، داشت نو می‌شد. او هنوز هفت‌سین را نچیده بود. با خودش
گفت: «کاش ننه سرما به جای این بُقچه، به من هفت‌سین داده بود!» بعد هم نشست و
بُقچه را باز کرد. وای که چی دید!
بُقچه نگو، سفره‌ی سفید! چی توی آن بود؟ سیر و سماق، سنجد و سرکه، سمنو و
سیب و سکه.

بهار، هفت‌سین را توی سفره چید. بعد
هم خوش حال و خندان نشست،
منتظر مهمان ●

